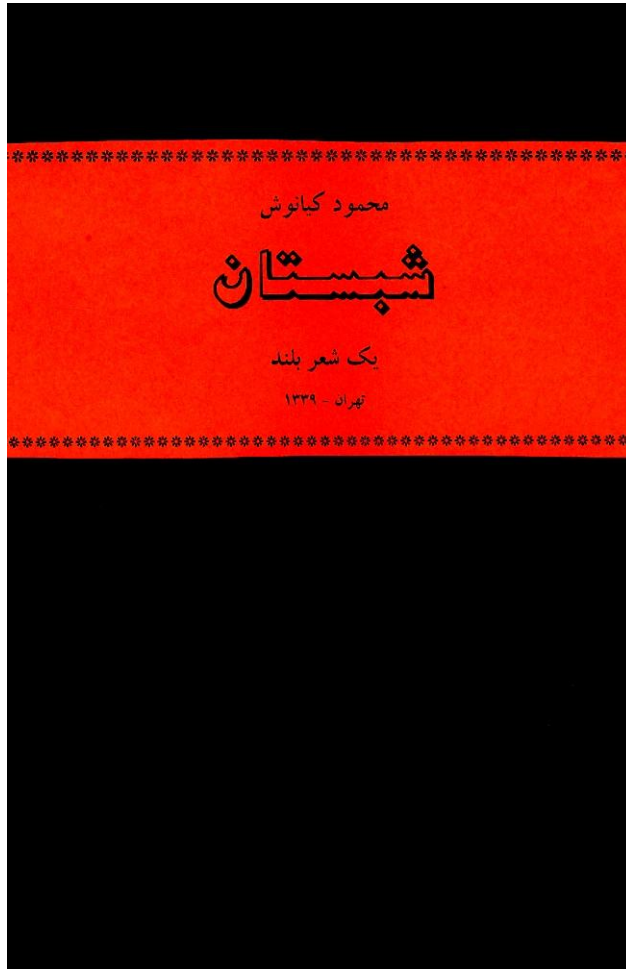




روی جلد «شبستان»
چاپ اول - اسفند ماه ۱۳۳۹



روی جلد «شبستان»

چاپ اینترنتی - ۱۳۹۳

شب گذشت از نیمه و با من
 خواب و آسایش نشد همگام؛
 پلکها برهم نیامد نرم،
 دل نشد آرام.

خواب، دور از پنجره ی بیدار،
 دورتر از چشمِ جان آزار،
 چشمهای خسته، اما همچنان در پویه با پندار،
 طاقه شالی ست، سنگین، سرد
 که فرو گسترده دستِ شب
 بر تن بیمار شهر مانده از رفتار.

ماه مرگ آواز،
 قاری دلسرد و بی احساس،
 بر گلیم آسمان مغموم می خواند
 آیه کشدار آرامش؛
 می رود آهسته او چندان، که پنداری
 همچنان بر جای می ماند.

شب گذشت از نیمه، اما در اتاقِ من

خواب ناپیدا است؛
در دو چشم خسته من، که به سوی پنجره باز است،
باز بیداری
سخت پا بر جاست.

در میان جنگلِ اندیشه‌هایی سرد،
شاخه‌هایش یأس،
میوه‌هایش درد،
می‌شتابم، می‌گریزم، می‌کشم فریاد
که مگر از خود شوم آزاد.

هول، امّا، می‌دود با من،
با من امّا دیوِ سرگردانیِ جانکاه
همچنان همپاست.

می‌شتابم، یأس می‌خندد،
با طنینِ خنده‌اش چون مرغِ خورده تیر
زود از پرواز می‌مانم.

می‌گریزم، درد می‌توفد،
از نهی‌ش می‌شوم چون پیکری از سنگ،
باز می‌مانم.

می کشم فریاد، اما دستِ سنگینِ عبث، بیباک
بر دهانم می خورد چون قفل،
سرد و بی آواز می مانم.

در میانِ جنگلِ اندیشه های سرد،
غرقه در گردابه تشویش،
ناامید از خویش،
با همه آشفستگی انباز می مانم.

<*><*><*>

خاموشی افتاده، بختک وار
بر تنِ هر چیز، در هر جای،
و درونِ سینه در زنجیر مانده، سخت
هر که را و هر چه را آوای؛
سنگها را آمده بر لب
ناله ها از ثقلِ این خاموشیِ مسموم و دهشتبار.

بیم گویی فاصله ها را
ریخته در هم؛
هول با دندانِ تاریکی
زاویه ی هر چیز را بلعیده در یک دم.

یاد می آرم شبانی را
 که ز شوقِ عشقِ دمسازی،
 یا ز رنجِ نفرتی جانسوز،
 خواب بر پلکم نمی آویخت،
 تا سحر، با قوقولیقویِ خروسی، باز می آمد،
 و به سانِ دختری سرمست و خندان لب،
 آفتاب از شیشه های پنجره با ناز می آمد.

من در آن شبها
 این همه تنها نبودم، این همه دلتنگ:
 ماه بی گفتار
 نغمه ها می خواند از شادی،
 قصه ها می گفت از اندوه؛
 اختران بی جنبشی از جا
 دست افشان، پای کوبان، چرخ می خوردند،
 زمزمه ی مهتابشان آهنگ.

من در آن شبها
 آنچه وجد و شوق در دل بود،
 و آنچه ام از شور اندر سر

زیر لب آواز می کردم؛
با سکوتِ مهممه انگیز
قصه از پندارها آغاز می کردم.

مرغکِ شب همنوا با من
بانگ بر می داشت؛
من نداده هیچگاه او را
آب یا دانه،
او مرا ننشسته هرگز از سرِ اُلفت
بر سر انگشت یا شانه،
آشنا بودیم؛
در سکوتِ خوابناکِ شب
همنوا بودیم.

چشم من بر پنجره می دید:
پرده ای آویخته از اطلسِ مهتاب
کوچک، اما بیکران و دور با پندار،
که بر آن، اندیشه نقاشِ افسونکار
از هزاران آرزوی رفته با دل، نامده با دست،
از هزاران یادبودِ تلخ یا شیرین
نقشها می ریخت
روشن و رنگین:

نقشِ عشقی آتش آورده،
سینه ای را کرده آتشدان؛
بر لب از هر لحظه ای که همنفس بوده
نغمه های دلکش آورده؛
یادِ او گاهی شده الهام،
شعرِ ناب و بیغش آورده.

یادِ چشمانش:

دو دریچه بر بهشتِ راز.

یادِ گیسویش:

خرمنی از عطر،
عطرهای وحشیِ افسانه های ناشده آغاز،
لغزش آورده به گردِ چهره اش با ناز.

یادِ لبهایش:

چشمه ای که هر پرنده در خیالِ خود
رفته تا نوشد از آن یک قطره ناچیز،
بال بر هم کوفته، رفته ز حالِ خود،
گشته نوکش چشمه آواز.

<•><•><•>

نقشِ اندوهی

از شمارِ اندُهان خُرد،
با جوانیِ همره و همزاد،
اندُهی که می نماید گاه را کوهی:

او چرا با من نیامد گرم
با همه همداستانیهایش؟
کو؟ کجا رفت آن همه از خودسپردگی سخن گفتن؟
کو؟ چه شد آن مهربانیهایش؟

گفت: «جُز تو چشمِ من بر هر که، در هر جای
کور خواهد بود؛
از دلِ من و سوسه ی ابلیس
- تا شود خاکِ سیاهم بستر و بالین -
دور خواهد بود.»

گفت، اما دیدمش، مغرور
که گذشت از من،
بی که در چشم از درود و آشنایی نور،
بی که بر لب از سلوک و دلبری لبخند.
کبک واری از همیشه کبک آساتر، خرامان تر،
نازینی جسم او از جان،
و ز همیشه جان و جانان تر؛
لیک من پیشِ نگاهش مانده و مقهور،

او ستاره‌وش
آسمان درگاه و از من دور.

گفت: «اگر مهرِ تو با جانم نمی‌آمیخت،
آسمان می‌بودم، اما جاودان بی‌مهر،
جاودان بی‌ماه و بی‌اختر،
سرد و ظلمت‌چهر!»

گفت: «من در کوهسارِ زندگی، تنها
دخمه‌ای بودم تهی، خاموش؛
سایه‌بختم فراز آمد،
ابر شد، پس آذرخشی زد،
مهرِ تو بارید بر من بی‌دریغ و حد،
شد مرا سرشار از آن آغوش؛
اینک از مهرِ توام آباد،
اینک از مهرِ توام چون چشمه‌ای پُر جوش.»

گفت: «اگر روزی
آسمان گیرد تو را از من،
بی‌گمان با آسمان و جانِ خود آن روز
می‌شوم دشمن؛
می‌نهم سر در بیابانِ سیاه‌مرگ،
دست از تن شسته، جان افکن.»

گفت، اما رفت و من ماندم،
با دلی افسوس خوار و خاطری ناشاد؛
رفت، آری رفت و بُرد از یاد
آنچه با من گفته بود از این فسانه ها؛
داد از این نامهربانی، داد!

< * > < * > < * >

نقشِ حسرت‌های بیهوده،
که دهد «ای کاش» را با «آه!» ها پیوند؛
جان از آنها گاه فرسوده،
خاطر از آنها پریشان وار و ناخرسند.

«کاش» من فرزندِ مردِ دیگری بودم،
زاده در عصری گذشته، دور؛
حشمت و اسباب آماده،
خانه آبادان و دل مسرور.
هرچه می آمد به چشم و با هوس می رفت،
چشم بر هم نازده، میسور:
با مقام و مکتبِ بسیار، نام آور،
بختم از نام آوری همراه و کام آور.

«آه!» در نه آسمانم نیست یک اختر!
نه به هفت اقلیم یک همدرد!
خاکم از رنج است و آب از اشک،
صفحهٔ پیشانی ام را خطِ تقدیری
نیست تا آید مرا رهبر؛
نام من گویی نرفته با قلم در دفترِ خلقت،
سرنوشتم هیچ،
راه من دشوار و پیچاپیچ.

این چه گردابی ست،
خشمگین چون ازدهای غارِ افسانه،
سخت هول انگیز و دیوانه،
ظاهرش جمله دهان، باطن همه اشکم!

این چه زندانی ست،
ساکنانش، هر که، از هر رنگ
حاکم و محکوم و زندانی و زندانبان.
جانیان و بیگناهان، هر دو، در فریاد،
شحنه و طرار همپیمان!
فسق با آواز پاکِ زهد در تسبیح،
زهد را بادافره نامردمی و فسق گردنگیر،
خوب و بد همدست و هم آهنگ!

۳

یاد می آرم شبانی را
که ز رؤیاهای شورانگیزِ بیداری
خواب از من بود روگردان.
با سکوتِ شب ز خود گویی جدا بودم،
فارغ از شیرین و تلخِ واقعیتها،
غافل از بیش و کمِ دنیا،
با محیطِ خویشتن نا آشنا بودم.

مرکبم سیمرخ و سیر از قاف تا قافم؛
مقصدم آن سوی هامونها و دریاها،
سرزمینِ پاکِ افسانه،
شهرِ رنگارنگِ رؤیاها:

چه هوایی! روح آرامش؛
چه صفایی! خوشتر از رضوان.
تازگی هرگز نگشته یک دم از آن دور،
خرمی هرگز نخوانده خواب در چشمان؛
منظرِ باغِ بهشت از آن
قصه ای کوتاه.

چه بهاری! هرچه عطر و رنگ،
هرچه آوازِ خوش و آهنگ،
جاودان آورده راه آورد.
سبزه بر سبزه نهاده سر،
گل زده از هر طرف لبخند
بر گلِ دیگر؛
بر گها از اطلسِ شاداب،
شاخسار از زنده فیروزه،
و شکوفه ها:
لعل، مروارید، یا یاقوت،
یا هزاران اخترِ رنگینِ روشنگر،
یا همه حورانِ دوشیزه،
تُرد و نازک تن،
شاخساران را گرفته تنگ اندر بر.

چه نسیمی! دامنش لبریز
از بخارِ باده لبخندِ گلِ خویان،
از بخورِ گیسوی افشانِ مهرویان،
و ز طراوتهای پستانِ پریوارانِ دلجویان.

<*><*><*>

یک طرف سالانه سالانه
ناقه «لیلی» به سوی معبدِ عشاق؛
مستِ جامِ نازِ عاشقِ سوز،
می فشاند گه به چپ، گه راست، پیمانه
از شرابِ چشمِ جانِ افروز.

راهِ او از آهِ دلِ گمکردگان رفته،
از سرشکِ تلخشان گلگونه و نمناک،
و ز پیِ مرکوبِ او یک قافله فریاد
می کشد، چون مرغِ بسمل، بال و پر بر خاک.

<*><*><*>

یک طرف قصرِ بلندِ عاجِ رؤیاها
سر کشیده، صاف
در دلِ یک پاره ابر از کرک و ابریشم؛
می چکد از آسمان نم نم
اخترانِ خرد، چون شبنم.

دخترِ شاهِ پریها، مستِ زیبایی،
بر تنش پیراهن از مهتاب،
کفش از گلبرگهای زنده و شاداب،
هسته، همچون شب،
تاجی از اختر؛

جنبشی موزون تر از چنگِ «آناهیتا»،
لرزشِ اندامِ او خوشتر ز موجِ چشمهٔ «کوثر»،
همچو پروانه سبک پا و سبک پاتر؛
از نسیمِ گیسوانش، گل نوازش خواه،
از لبانش، مجمرِ یاقوت آتش خواه،
قلبِ او چون ماهیِ قرمز
در بلورِ سینه اش پیدا.

با درنگی چون درنگِ بینِ دو مصراع،
نرم می آید فرو از پلّه الماس،
و به دنبالش
دو صفِ آراسته، همگام
از کنیزانی به تن گلبرگهای یاس.

دو کنیزک گرم می خوانند
با صدایی که رُباید هوش،
عشق را در جان کند بیدار؛
چون شرابِ دیرمانده آورَد در سر

شور و شوق و مستی بسیار.

و آن کنیزانِ دگر در دست
کوزه ها از بادهٔ افسون،
بدره ها از گوهرِ اکسیر،
بوته های تازه از ریحانِ سحرآمیز،
عطرِ آن عشق آفرین و آرمان بخش و امید انگیز.

دخترِ شاهِ پریها، لحظه ای خاموش،
در میانِ باغِ زیبایی،
بر لبِ حوضِ بلورِ آرزو، آرام،
سر فرا، می ایستد بر جای،
چهره در آئینهٔ مهتاب می بیند،
می زند لبخند
شادمان، خرسند.

ساده و زیباست، اما باز
تا بیاویزد به روی سینه، چون یک دانه مروارید،
با نگاه از خوشهٔ پروین
دانه ای شاداب می چیند.
سر فرو می گیرد و یک بار
بازتابِ سروِ بالا را
پای تا سر بر سکونِ آب می بیند.

<*><*><*>

خوب، دیگر گاه پرواز است؛
مرغ شب با «حقّ حقّ» غمناک
در نهان تر جای تاریکی
گرم آواز است.

مردهای خسته از رنجِ توان فرسا،
چهره زیر پرده ای تاریک
از غبارِ «خواستن - هر سو دویدن - نارسیدن»ها،
کوله بارِ درد را از دوش می گیرند،
می نهند آن را
در کنارِ آستانِ خواب و خاموشی؛
تا بیاسایند از بارِ گرانِ حسرت و اندوه،
و گریز آرند از سرمای سختِ یأس،
می گذارند از سرِ نابداری گام
در حریمِ کلبه گرم فراموشی.

خانه افروزان
که اجاقِ مردها از سوزشان روشن،
و دل آنها
- گرچه از ناکامیابی خشک و بیحاصل -

از نسیمِ نوبهارِ مهرشان گلشن،
تا به یمنِ چُرتِ کوتاهی
گرددِ کار و اضطراب از خود بیفشانند،
می نهند از دست
سوزنِ زنگار خوردِ فقر،
و قبايِ قیرگون و وصله خواهِ بخت.

کودکان، چون بوته هایی سست و ناشاداب،
خاکشان قشری غبارِ نا به سامانی؛
ریشه ها تا با تلاشِ زندگی پرورد
جنبشی آورده، گشته سرد
از ستیزِ سنگ،
غنچه ها نشکفته مانده، برگهاشان زرد.

خواب، چون جادوگری تر دست،
پرده ای می گسترد، بی رنگ
بر تنِ رنجورشان، در ژنده ها پنهان
تا به افسون، لحظه ای دیگر
پرده را برگیرد از ایشان:
جامه نو، تن ساز، دل تابان،
خنده بر لب، چهره گل انداخته، سر مست،
آرزوها، مرغکانِ آسمان پرواز،
آمده با چنگ،

زندگی برداشته آواز،
شور و بازی کرده سر آهنگ.

<*><*><*>

خواب،
چه جهان بی هیاهویی!
خستگان را راحت جانی،
ماندگان را یار دلجویی!

خواب،
چه امیدی بی پناهان را!
آن زمان که مرگ هم رحمت نمی آرد،
چه نجاتی دل تباهان را!

خواب،
چه شراب غم براندازی!
آن زمان که دردها را هیچ درمان نیست،
چه طیب چاره پردازی!

شهر جان آدمیزادان
که در آن تن پاره ای سنگ است؛
کور می بیند زبنا آشکارا تر،

لال می گوید شمرده تر ز هر گویا،
می نیوشد نیک تر از هر نیوشا، کر؛
هر چه را آواست، بی آوا،
و آنچه رنگارنگ، بی رنگ است.

در جهانِ خواب
کاستی برخاسته از هر کس و هر چیز،
ز آنکه جان را نیست آهوئی،
وز دروغ و کید تن مانده ست
با سلوکی پاک در پرهیز.

«خوب، دیگر گاه پرواز است،»
دختر شاه پریها می گشاید لب:
«خواهران، ای رهروانِ خواب،
ساکنانِ مُلکِ افسانه،
روز با سحرِ تلاشِ آدمی محبوس،
و به آبِ چلِ کلیدِ خوابِ او در شب
رسته از بیدادِ حسّ و مهلکِ محسوس،
اینک آزادید،
از خرابِ روز آبادید؛
خفتگان را انتظارِ هر شبه بیدار،
آرزوهای به دل مانده،
از درِ حاجتِ سرایِ زندگی رانده

می دهدشان همچنان آزار؛
لیکن اکنون خواب
در میانِ زندگیها و حقیقتها
بر زده دیوار،
در به روی بارگاهِ جانشان باز است؛
گاهِ پرواز است.»

اشک می آید به چشمانش،
هاله اندوه
می نشیند گردِ رُخسارش،
پلک بر هم می نهد، خاموش می ماند
لحظه ای کوتاه و، آنکه با نگاهی سرد
خُزن را این گونه از لبها می افشاند،
[رویِ گفتارش
با پریزادان، که خاموشند و در تشویش
از غم ناگاه و اشکِ شاهدختِ خویش]:

«روزگاری آدمیزادان،
گرچه با دستان تهی، با سینه ها خاموش،
گرچه از رنجِ زمان ناشاد،
و ز جفایِ دیوزادانِ زمان پرورد
لاجرم لب بسته، اما با درون فریاد،
بودشان با ما پریزادان

روی مِهْری خالی از تردید.
هر زمان کز خویش و بیگانه
بازشان می گشت
دستِ یاری، دیدهٔ اُمید،
ما به دل غمخوارشان بودیم؛
در اُمید آبادِ افسانه
یارشان بودیم.

«اینک اَمّا نیست آنان را
با پرزادان
آن چنان پیوند.

«اینک اَمّا با طلسم کینه و تزویر
در سیه چالِ دروغ و حيله و آشوب
سخت پا بندند.

«چشمشان آینهٔ خودبین،
خود خدایِ خویش و خود معشوق،
خود طریق و شیوه و آیین.»

یک کنیزک نرم می گیرد
شبِ نیم تبارِ اشکش را
از بهارِ خرّم رُخسار.

یک کنیزک می دهد او را
از شرابی دشمنِ اندوه
ساغری سرشار.

می دمد بارِ دگر لبخنده ای شیرین و روشنگر
بر لبانِ آن پریزادِ اُمیدآموز،
می کند گفتارِ خود دنبال
با نوایی دیگر و اندیشه ای دیگر:

«باز هم هستند
مادرانی خسته جان، دلتنگ
که برای کودکِ بیمارِ خود گویند
داستان از ما پریزادان:

«جامه زرِ بفت و گردن بندِ مروارید،
پای افزارِ بلورین، تختخوابِ عاج،
خانه ای سنگش همه فیروزه و یاقوت،
باغِ نارنجِ طلا، کالسکه زرین؛
حلقه ای که چون کشی انگشت را بر آن،
هر چه خواهی، آرزویت بارور گردد؛
و عصایی که به هر دشمن فرود آری،
دست بر خاک آرد و بیچاره خر گردد؛

جادویی قالیچه ای که چون بر آن با قصد بنشینی،
خیزد از جا، آسمان را رهگذر گردد.

«باز هم هستند

عاشقانی مهرشان چون آتشِ زردشت،
یک نگاهِ پاکشان می آورد تا جنگلِ رؤیا،
یک شرارِ بوسه شان پرواز می بخشد
تا درونِ خوابگاه ما پریزادانِ عشق آرا.»

دخترِ شاهِ پریها سر می افرازد،
می گشاید دستها را چون دو شاخِ یاس،
دیدگان بر چهرهٔ پرتو فشانِ ماه می دوزد؛
و ز درونِ آشیانِ ماه
برفگونِ بال و طلایی نوکِ کبوترها
سوی او پرواز می گیرند.

لحظه ای دیگر پریزادان
بر کبوترها نشسته، چون همه شبها،
راهِ مُلکِ آرزوها را
باز می گیرند.

۴

یاد می آرم شبانی را

که به گردِ من
دسته رقصگانِ غم
تیره و زرد و سپید و سرخ پیراهن،
آشنا با هم
رقص می کردند.

گامه‌اشان را،
جنبشِ اندامه‌اشان را،
کرده هم آهنگ
با دلِ من که درونِ سینه‌ آنان،
گرم و بی آرام می کوبید
زخمه بر اندیشه‌ هایی تلخ و بی پایان.

دخترانِ غم
با شکوه و زندگی آرا،
و غرور آموز و مهرانگیز،
بودشان با من
داستانِ جلوه و پرهیز،
در شبانی که به سانِ مرغِ آتشخوار
در شکنجِ شاخسارِ داغِ انگشتانشان، خاموش
آشیانه می گرفتم من؛
و ز میانِ مجمرِ آنها
عشقشان را جای دانه می گرفتم من.

با غمان دمساز می گشتم،
همنوا با زیر و بمهای سرودِ گرمشان در خویش،
- بی که لب بر لب بجنبانم -
آبشارِ نغمه و آواز می گشتم.

زندگی ابهام بود و زندگی کردن
جنبشی بی سود و نامفهوم؛
به شتابی و درنگی که نمی خواهی،
بسته و محکوم.

باید آیا آمد و در این بیابانِ هراس انگیز
در میانِ سایه هایی کور و سرگشته،
همچو خس با دامنِ طوفانِ قهری گنگ
در به در گشته،
با گمان هر سو دوید و خسته شد، فریاد زد، افتاد؟

باید آیا رفت و در بیراههٔ اوهام
با شتابِ کاروانِ بیکرانیها
همسفر گردید؟
توشه ای برد از فریبی رنگ در رنگ و خیالی خام،
گوش بر زنگِ هوس آویخت،
دل به ناپیدا سرابی بست و ره بُرید؟

من همه پندار و اندیشه،
چه به بیداری و چه در خواب؛
عالم هستی
- که نه قعر و نه کرانش هست -
همچو آینه مرا استاد رو در روی،
هر چه آید از برون در چشم
از درون من نشانش هست.

لیک من در آن شبان که یاد می آرم
[گرچه حیرت راه را از پیش و پس می بست
بر من مغلوب،
گرچه بودم گاه «عیسی» وار
در حریم «جلجتا»ی غایت بیهودگی مصلوب]،
«مجدلیه»های پاک و مهربان غم
تا سحر بودند
با من آشفته جان همدم.

زندگی را غم در آن غوغای دهشتناک
بادۀ مفهوم می بخشید؛
با شگفت رنگ آرام شکیبایی
چهره اش را باز می آراست،
وز سماجتهای بیرحم عبث می کاست.

دخترانِ غمِ مرا با داستانشان،
با ترانه های شورانگیز و زیبایشان
راستی مسحور می کردند.
با کلامی سرزنش آمیز، اما مهربان آهنگ
فکر تلخ این «من مجبور تنها» را
از سر من دور می کردند:

«هان، برون آ از درون پیلۀ پندار،
گامی از این «من» فرا بگذار!

«تو روانِ سرزمینهایی،
کاروانسالارِ اعصاری؛
تو کلیدِ دخمۀ تاریکِ اسراری،
آفتابِ چرخِ اعجابی،
ربّ نامیرای اربابی.

«روشنایی هر کجا باشد،
پاره ای از جلوۀ مهرِ جهان آراست؛
آن زمان که با نفسهای سحر خیزد
آسمان را گردِ شب از چهرِ خواب آلود،
آن زمان که آفتاب از جای برخیزد
همچو طنازی هوسناک و شراب آلود،
با شکفتِ خنده اش افسونگر و جان بخش،

با نگاهش التهاب انگیز،
بر کران تا بیکرانِ آب،
همچنین بر خاک
جامهای بوسه می ریزد.

«سنگِ بی آواز،
و گیاهِ سبز اندیشه،
جانور، [چه وحشی و چه رام]،
بر زمین، بر آب، در پرواز،
آدمی، با هر سرشت و رنگ، با هر نام،
جملگی از بادهٔ خورشید
مست و روشن جان و شیرین کام:
لیکن، ای انسان،
گرچه جرعه نوشِ خورشیدی،
در تو خورشیدِ محبت‌های بی منظور
بیدریغ و پاک و تابان تر
می فشاند نور.»

<*><*><*>

من که با سوزِ سخن‌هایشان
موم آسا نرم می گشتم،
و ز نوازشهای انگشتانشان - چه تُرد، چه نازک! -

نرم نرمک گرم می گشتم،
با «من» مغموم می گفتم:

«راست می گویند،
غم محبت را برانگیزد؛
چون محبت در دلی خاموش بنشیند،
یأس برخیزد.
با چراغ روشن امید
ظلمت از جان، همچو شب از روز، بگریزد؛
اشکهای بیغش احساس، باران وار
بر درخت آشناییها فرو ریزد؛
«من» شود از «من پرست» آزاد،
سخت با تنهایی مسموم بستیزد؛
بیکران دریای «او»ها را
قطره گردد، با وجود آن درآمیزد.

«راست می گویند،
شادمانی چهره پاک حقیقت را
پرده ای می گسترد، تاریک،
وز فریبی کودکانه می دهد آوا.

«آن زمان که شاد می پویی،
از شکوه کامیابیها به خود نازان،

آستین پُر باد کرده، سر برافرازان،
با چراغِ تن
راه می جویی،
که ش نسیمی شعله بنشانند؛
با دلی از اوج و از پرواز
قصه می گویی
که ش خسی جنبنده تیری تیز بنماید،
جرأتش را پاک بستاند.

«دخترانِ غم
در سرای جان
چلچراغی جاودانه سوز افروزند،
که فرو هرگز نمیرد شعله اش، تا هست
در رگانِ خاک خونِ زندگی جاری؛
گرچه برخیزد
از دل هر لحظه صد طوفان.»

دخترانِ غم در آن شبها
این چنین افسانه می گفتند و من با خود
این چنین اندیشه می کردم.

پلکها بسته،

خارِ غم در دیده خودبین
سر فرود آورده، بشکسته،
مرغِ اندیشه
از هوای دانه و آب و قفس رسته،
رشته سختِ علایق را [که نگذارد
گاهگاه از خود به غیر از خویشتن پرداخت]
با خیالِ دیگران، چه دور، چه نزدیک،
سرکش و آزاد بگسسته،
با چنین حالی «من» از زندانِ تاریکِ تنِ تنها سفر می کرد؛
از بیابانها و کُھساران،
و ز خروشان رودها، آشفته دریاها،
راحت از رنج سفر کردن، گذر می کرد.
پرده هایی بس شگفت از زندگی پیدا،
آن چنان کز وحشت و اعجاب
خون درونِ بسترِ رگها
خشک می آمد.

پیشِ خود می گفتم: - آیا هست موجودی
همچو انسان ناتوان، مظلوم؟
همچو انسان ظالم و بیرحم و نیرومند؟
همچو او دلخسته و بدبخت و سرگردان؟
یا چو او خوشبخت و بی پروایِ اندوهان؟

همچو او در بند؟

یا چو او آزاد؟

<*><*><*>

یک طرف طفلی سیه رخسار،
زنده ای را استخوانی در کفن از پوست،
در خیال لذتی مبهم،
آرزوی پاره ای از نان،
گشته پا تا سر دهانی باز
و آن دهان لرزان.

می زند در عمق چشمانش
شمع امیدی [که با نومیدواری نیست
فرق چندانش]،
کور سویی رو به خاموشی؛
آتشی کوچکتر از اخگر
مانده از خاکستر جانش.

در سکوت کلبه تاریک،
در تماشاخانه فقر و سیه روزی
جوع او را می کند سرگرم.

با نگاهِ خویش، رؤیاوار

آنچه می بیند

بر در و دیوار

نقشِ بابایی ست:

بر شبِ اندوهناکِ چهره اش پیدا

لغزشِ مهتابی از لبخندِ پیروزی،

باز گشته این سفر خوشحال

از در بخشندهٔ روزی:

دستهایش چون صدفِ رازی نهان دارد،

چند مرواریدِ نان دارد ... (*)

<*><*><*>

... بر زمینی خُرّم از خون، بارور از رنج،

در هوایی دلپذیر از عطرِ آه و ناله و فریاد،

زیرِ خورشیدی به نورِ سادگی تابان،

بسته می ماند هزاران چشم

تا دو چشمِ خود پسند، آزاد

راهِ خود پوید به گردِ گنج،

خشمگین، دیوانه، افعی سان.

رنگ می بازد هزاران آرزوی پاک
در هزاران سینه غمناک،
[همچنان کز چهره گل می پرد شبنم
زیر چشم خیره خورشید،
همچنان کز حمله طوفان
می گریزد سخت
بینوا خاشاک]،
تا نشیند شبنم گرم نوازشها
بر بلور سینه ای نمناک،
تا هوس آن سان که می خواهد
خوش بیاراید بر و بالا،
بگذرد آتش و ش و بیباک.

زیر گام خشم یک دیوانه مغرور،
می نهد سر کلبه های زندگی بر خاک،
زندگان در مانده و مأیوس و آواره،
همچو موران در افتاده
در بلاخیز هلاکت آور سیلاب،
لحظه ای آشفته گی، آنگاه
در دهان هیچ ناپیدا.

۵

من در آن شبها
با چنین اندیشه‌هایی تیره و سنگین
دست در دستِ غمان، خاموش،
از دیارِ این «منِ تنها»
دور می‌گشتم.
فارغ از خود، در سکوتِ شب،
با خیالِ دیگران محشور می‌گشتم.

لیکن آن شبها فرارفتند،
دیگر آنها را نمی‌بینم،
کس نمی‌داند کجا رفتند.

زندگی اکنون
چهره با رنگی دگر دارد؛
چنگی پیرِ زمان در سر
فکرِ آهنگی دگر دارد.

چلچله‌ی شادی
در دلِ نامطمئن و سرد من هرگز
[تا دمی با من بیامیزد،

تا شرابِ نغمه ای در جامِ من ریزد]،
آشیان نگرفت.

دخترِ نازکِ دلِ غم نیز
چند گاهی با شکیبایی
با من آشفته جان بنشست،
دلنواز و مهربان بنشست:

بی ثمر بود آنچه او کوشید،
من نبودم آنکه او می خواست.

گرچه شد گرم از دَمش یکچند
آهنِ سردی که در من بود،
چشمه اندیشه ام جوشید،
آن حرارت رفت و سردی همچنان افزود،
آنچه با من بود، شد پولاد.

مانده ام در مرکزِ گرداب،
نه نجاتی می زند لبخند،
نه مرا اعماق
با نهایت می دهد پیوند.

ساحلِ دریایِ شادی، جلگهٔ اندوه،
لحظهٔ نابودِ بینِ خواب و بیداری،
مرزبانِ ظلمت و نورم؛
نه مرا یأس و نه امیدِ ست،
زندهٔ بنشسته در گورم.

< * > < * > < * >

باز چشمِ آسمان شد باز،
سحرِ خواب و تیرگی بشکست؛
یک شبِ هول آورِ دیگر
کرد از این آشیان پرواز.

بانگِ کشدارِ خروسی در دلِ سردِ سحر پیچید،
جنبشِ دیرینِ بیداران
با هیاهویی نه هیچش تازگی در بر
گشت یک بارِ دگر آغاز.

رشتهٔ اندیشهٔ تلخِ شبانگاهی
زیر تیغِ تفتنهٔ خورشید

بارِ دیگر از میان بگسست.

کاش این شب جاودان می بود،
با سکونِ ساکتِ سنگینِ سردِ خویش؛
یا که دیگر شب نمی آمد،
روز بود و این همه غوغای بی مقصود،
روز بود و این همه حیرانی و تشویش.

کاش دیگر شب نبود و روز هم دیگر نمی آمد.

پایان

تهران - اسفند ماه ۱۳۳۹

یادداشت:

(*) امروز که هجدهم بهمن ماه ۱۳۹۲ است و تقریباً ۵۳ سال از زمان نوشته شدن منظومه «شبستان» می گذرد، در تایپ کردن این کتاب برای عرضه در کتابخانه اینترنتی «کتابناک»، بعد از خواندن بند زیر درنگ کردم و فکر کردم و دوباره آن را خواندم و از خود پرسیدم که مضمون و بیان این بند چگونه است که مرا به درنگ واداشته است؟ و به این نتیجه رسیدم که علت درنگ من این بوده است که خواننده ۵۳ سال پیش از کلمه ها و عبارتهای «شهوَت خیز»، «لرزشِ رانها»، «شرابِ رقصِ بی پروای پستانها»، «تکانِ زشتِ لُبرها»، «عشوه»، «لعبت»، «بسترِ ناپاک»، «روح را به شیطان دادن»، «خادمِ درگاهِ شیطان شدن» و برای کامیابی از الهه شهوت «دستها را پُر زر و گوهر کردن» معنیهای دیگری می گرفت و می دانست که مضمون این بند تصویری است از نظام جامعه ای که در آن «رنج» هزاران تن فراهم کننده «گنج» برای کامرانی و عیاشی یک تن می شود، و جمعی از این «یک تن» هایند که همه قدرتهای جامعه را در دست دارند. امروز اگر جوان بیست و شش ساله ای بخواهد همین مضمون را بیان کند، با توجه به اوضاع صد برابر بدتر از اوضاع ۵۳ سال پیش، و تغییر شعارها و دثارها، باید کلمه ها و عبارتها و استعاره های مناسب دیگری به کار ببرد. به همین دلیل این بند را در متن شعر حذف کردم تا خواننده امروزی این شعر درنگ نکند، از ناهمخوانی مضمون و بیان این بند با بندهای دیگر ناخرسند نشود، و وقتی که تمامی شعر را خواند، این بند حذف شده را هم، که حذف آن چیزی از ساختمان مضمونی و معنایی منظومه نکاسته است، در پی این توضیح، بخواند:

... سوی دیگر هست،

جنبش و شور و هیاهویی،

گشته انسان با همه اندیشه و احساس

یک نگاهِ التماس آمیز،
یک نگاهِ داغِ شهوت خیز،
گم شده در لرزشِ رانها
و شرابِ رقصِ بی پروای پستانها
و تکانِ زشتِ لُبرهای یک لُعبت:
یک زنِ خالی ز مهر و از هوس سرشار،
یک الهه که ش نمی زبید
جز دروغ و عشوه و آزار.

معبدِ او بستری ناپاک،
از شراب و اشکِ تن نمناک.
هر که روحش را به شیطان داد
خادمِ درگاهِ او گردد؛
هر که را بیراهه غفلت پسند آمد
و فرو بگذاشت
هر چه با او بود از انسان،
رهروی از رهروانِ راهِ او گردد.

در پرستشگاهِ او باید
چشمها پُر اشک کرد و دل پُر آذر داشت؛
لیک پیش از بردنِ این اشک و این آذر
دستها را پر زر و گوهر
باید آنجا به دعا برداشت ...

و حالا، در پی این توضیح، باز خواننده امروزی این شعر می تواند و حقّ دارد بگوید که اگر حذف این بند چیزی از ساختمان مضمونی و معنایی شعر نمی کاهد، می توانستی آن را بدون نیاز به این توضیح حذف کنی، و این کاری است که بسیاری از شاعران و نویسندگان در موردهای مشابه کرده اند.

در این مورد هم توضیح لازم این است که من شعر بلند «شبستان» را در بیست و شش سالگی نوشته ام، و این شعر نه تنها در ۵۳ سال پیش به صورت کتاب منتشر شد، بلکه آن را «فرامرز غفّاری» در سال ۱۳۴۵، به تمامی در کتابی با عنوان «ده منظومه» آورد و درباره آن نوشت: «منظومه شبستان» که در این مجموعه منتشر می گردد، یکی از آثار ارزنده اوست که دارای دیدی فلسفی و شاعرانه است.

کتاب «۱۰ منظومه» که شامل «ناقوس» از نیما یوشیج، پریا» از احمد شاملو، «آرش کمانگیر» از سیاوش کسرای، «قصه شهر سنگستان» از مهدی اخوان ثالث، «شبستان» از محمود کیانوش، «جنگل و شهر» از رضا براهنی، «آبی، خاکستری، سیاه» از حمید مصدق، «صدای پای آب» از سهراب سپهری، «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد» از فروغ فرخ زاد، و «مناجات» از مصطفی رحیمی است، در سال ۱۳۷۳ هم به وسیله «نشر البرز» در تهران منتشر شده است. بنا بر این خواننده امروزی شعر بلند «شبستان»، از دید من که گوینده این شعرم، هر که باشد و در هر سنی باشد، از ۲۶ ساله های ۵۳ سال پیش گرفته تا نو جوانها و جوانها و میانه سالهای ۳۵ سال اخیر، لازم است که این توضیح را بخواند تا در نظر داشته باشد که در ادبیات، غفلت از توجه به دوره تاریخی خلق هر اثر، می تواند موجب برداشتها یا داوریهای نادرست بشود.

از این موضوع که بگذریم، من، محمود کیانوش، بر خلاف روش بعضی از شاعران و نویسندگان ایران و جهان، آنچه را که در طی شصت سال گذشته، از شعر و داستان کوتاه و رمان، نوشته ام و به صورت کتاب منتشر شده است، حاصل مرحله هایی از زندگی فکری و هنری خود می دانم و واقعیت این مرحله ها را،

مثل دوره های مختلف تاریخ یک ملت، نفی نمی کنم، که اگر نفی کنم، مثل آن است که به همه بیست و شش ساله های امروز گفته باشم: «همه اندیشه های امروزی شما باطل است! این را در هشتاد سالگی خواهید فهمید!»

نه، در زندگی فکری و هنری هیچ انسانی، و در طول تاریخ هیچ ملتی، هیچ دوره ای وجود پیدا نمی کند که بتوان آن را «دوره کمال» خواند و بقیه دوره های آن انسان یا آن ملت را نفی کرد. دوره های «قدرت» با تجربه های دوره های «ضعف» شکل می گیرد و به ظهور می رسد. «کمال» مفهومی است انتزاعی. حیات و حرکت و تحول ندارد. فقط «اشاره» ای است به این حقیقت که رفتن و پیش رفتن مطرح است. هدف رفتن است. رسیدن در خود ماندن و در خود تمام شدن است. در فکر و هنر به هر مرتبه ای که رسیده ای، «مرتبه کمال» نیست. در بالا رفتن به پایین نگاه نکن. به بالا نگاه کن. رمز «پیشرفت» با خود «مسابقه» داشتن است. والسلام.

کتابهایی که تا کنون از محمود کیانوش در ایران و خارج منتشر شده است :

شعر :

- ۱- شبستان (یک شعر بلند)
- ۲- شکوفه حیرت (مجموعه شعر)
- ۳- ساده و غمناک (مجموعه شعر)
- ۴- شباویز (یک شعر بلند)
- ۵- ماه و ماهی در چشمه باد (مجموعه شعر)
- ۶- آبهای خسته (مجموعه شعر)
- ۷- خرخاکیها ، یونجه ها و کلاغها (مجموعه شعر)
- ۸- من مردم هستم (یک شعر بلند)
- ۹- قصیده ای برای همه (یک شعر بلند)
- ۱۰- از پنجره تاج محل (مجموعه شعر - با اسم مستعار پرادیپ اوما شانکار)
- ۱۱- کتاب دوستی (مجموعه شعر)
- ۱۲- کجاست آن صدا ؟ (یک شعر بلند)
- ۱۳- پرنده ها و انسان (مجموعه شعر)
- ۱۴- ناگهان انسان و زمینش (یک شعر بلند)
- ۱۵- ای آفتاب ایران (مجموعه شعر)
- ۱۶- با نگاهی دیگر (رباعیات)
- ۱۷- در خرگاه شب (مجموعه غزل با حواشی) این کتاب در کتابخانه اینترنتی کتابناک عرضه شده است.
... و چند کتاب دیگر

داستان :

- ۱۸- در آنجا هیچکس نبود (مجموعه داستان کوتاه)
- ۱۹- مرد گرفتار (رمان)

- ۲۰- غصّه ای و قصّه ای (مجموعه هفت داستان پیوسته)
- ۲۱- آینه های سیاه (مجموعه داستان کوتاه)
- ۲۲- حرف و سکوت (رمان)
- ۲۳- وبلا آمد و شفا آمد (مجموعه داستان کوتاه)
- ۲۴- علامت سؤال (نمایشنامه)
- ۲۵- برف و خون (رمان - با اسم مستعار دیگنو ده آلابانترا)
- ۲۶- غواص و ماهی (رمان)
- ۲۷- در طاس لغزنده (مجموعه داستان کوتاه)
- ۲۸- در آفاق نفس (رمان)
- ۲۹- از خون سیاوش (نمایشنامه)
- ۳۰- باغی در کویر (یک داستان بلند)
- ۳۱- این آقا کی باشند؟ (رمان)
- ۳۲- اسم نمی خواهد (حدیث نفس)
- ۳۳- آی، زندگی! (حدیث نفس)
- ۳۴- سفر شک و خیال (رمان)

شعر برای کودکان:

- ۳۵- زبان چیزها
- ۳۶- طوطی سبز هندی
- ۳۷- نوک طلای نقره بال
- ۳۸- باغ ستاره ها
- ۳۹- بچه های جهان
- ۴۰- طاق هفت رنگ
- ۴۱- آفتاب خانه ما
- ۴۲- شعر به شعر (ترجمه شعرهای خارجی به شعر فارسی)

داستان برا کودکان و نوجوانان:

- ۴۳- آدم یا روباه (داستان بلند)
- ۴۴- دهکده نو (مجموعه داستان کوتاه)
- ۴۵- از بالای پله چهل (مجموعه دوازده داستان کوتاه)
- ۴۶- از کیکاووس تا کیخسرو (بازنویسی سه داستان از شاهنامه فردوسی)
- ۴۷- حمامها و آب انبارها
- ۴۸- خودنویس آبی و گل سرخ

نقد ادبی:

- ۴۹- بررسی شعر و نثر فارسی معاصر
 - ۵۰- شعر کودک در ایران
 - ۵۱- نظم، فضیلت و زیبایی (تأملاتی در هنر و ادبیات)
 - ۵۲- شعر فارسی در غربت
 - ۵۳- زن و عشق در دنیای صادق هدایت و نقدی تحلیلی و تطبیقی بر بوف کور
 - ۵۴- شعر، زبان کودکی انسان
 - ۵۵- رمزا و رازهای نیما یوشیج (دفتر اول: نیما یوشیج و شعر کلاسیک فارسی)
 - ۵۶- با چشم دل، در آینه خرد (نقد و بررسی اشعار میمنت میرصادقی)
 - ۵۷- راز درون پرده حافظ (سه مقاله درباره حافظ).
 - ۵۸- جلوه دوگانگی در یگانگی (مجموعه مقالات در نقد کتاب - آماده چاپ).
 - ۵۹- بردار اینها را بنویس، آقا (خاطرات: در نقد ادبی و اخلاقی). این کتاب در وبلاگ «شعر جهانی» به صورت PDF عرضه شده است.
- ... و چند کتاب دیگر.

به زبان انگلیسی:

- ۶۰- Modern Persian Poetry (ترجمه انگلیسی ۱۲۹ شعر از ۴۳ شاعر ایرانی با ۵۶ صفحه مقدمه در معرفی شعر فارسی)

- ۶۱- Of Birds and Men : Poems from a Persian Divan
(ترجمه فارسی این کتاب با عنوان « از پرنده ها و انسان » در سوئد منتشر شد).
- ۶۲- The Amber Shell of Self
(مجموعه ۱۲۳ شعر که شاعر آنها را مستقیماً به زبان انگلیسی گفته است).
- ۶۳- Through the Window of Taj Mahal (فارسی این کتاب در ایران با عنوان «از پنجره تاج محل» چاپ و منتشر شده است).
- ۶۴- Thorns and Pearls (خار و مروارید) مجموعه اشعار دو زبانه (فارسی - انگلیسی) به وسیله نشر قطره در تهران منتشر شده است.
- ۶۵- The Songs of Man (مجموعه شعر) (در اوّل نوامبر ۲۰۱۲ در لندن، به وسیله Rockingham Press منتشر شد)
- ۶۶- Poems of the Living Present (Suddenly Man and his Earth) (۱۲ شعر به علاوه ترجمه انگلیسی شعر بلند «ناگهان انسان و زمینش»، در ۲۰۱۴ در لندن به وسیله Rockingham Press منتشر شد) (مجموعه شعر «از پنجره تاج محل» به وسیله جلال زنگابادی با عنوان «عبر شباک تاج محل» به عربی ترجمه شده است و چنانکه مترجم گفته است، در سوریه زیر چاپ است).

تعلیم و تربیت:

۶۷- با فرزندان خویشتن باشیم (مجموعه مقالات).

ترجمه ها:

- ۶۸- به خدایی ناشناخته، جان استین بک
- ۶۹- زنی که گریخت، دی. اچ. لارنس
- ۷۰- در کرانه شب، مری الن چیس
- ۷۱- بچه های عمو تام، ریچار رایت

- ۷۲- سیر روز در شب، یوجین اونیل
- ۷۳- پروانه های سپید، (نویسندگان جهان)
- ۷۴- عشق در میان کومه های یونجه، دی. اچ. لارنس
- ۷۵- شعر سیاهان امریکا،
- ۷۶- بازگشت به زادبوم، امه سه زر
- ۷۷- مالون می میرد، ساموئل بکت
- ۷۸- آنها زنده اند، آثول فوگارد
- ۷۹- سلام و خدا حافظ، آثول فوگارد
- ۸۰- سی زوئه بانسی مرده است، آثول فوگارد
- ۸۱- جَلاد، پر لاگر کویست
- ۸۲- شعر افریقا، شعر سیاه،
- ۸۳- بنفشه بلند آرزو [۲۰ داستان، از ۲۰ نویسند، از ۲۰ ملیت]
- ۸۴- خنده بیشتر، شانزده داستان طنز آمیز از نویسندگان جهان
- ۸۵- خدا، ای همسایه من، ایان پترسون
- ۸۶- خانه برناردا آلبا، فدریکو گارسیا لورکا
- ۸۷- در انتظار بربرها، کنستانتین کاوافی
- ۸۸- میمون گلی کوچولو، کارلو کولودی
- ۸۹- مرگ و دختر، آریل دورفمن (نمایشنامه - آماده چاپ).
و چند کتاب دیگر.

طنز اجتماعی:

- ۹۰- غزلیات و قصائد
- ۹۱- ترکیبات و ترجیعات و غیره
- ۹۲- ۹۵- مثنویات شامل چهار دفتر

Mahmud Zianush

Nightland

A Long Poem

Tehran - 1961